



انتشارات کارآفرین



کتابخانه

# مجموعه داستان دوشنبه‌های داستان

دوشنبه‌های داستان

گروه نویسندگان

گروه نویسندگان

---

سرشناسه: علیزاده، مصطفی، ۱۳۵۹ - گردآورنده  
عنوان و نام پدیدآور: مجموعه داستان: دوشنبه‌های داستان/ گردآوری مصطفی علیزاده.  
مشخصات نشر: تهران، کارآفرین، ۱۳۹۰.  
مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.  
شابک: 978-600-91948-2-7  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها  
رده بندی کنگره: PIR۴۲۴۹ /ع۸م۳ ۱۳۹۰  
رده بندی دیویی: ۸۴۳ /۶۲۰۸  
شماره کتابشناسی ملی: ۲۶۴۷۱۲۵

---

## دوشنبه‌های داستان

گروه نویسندگان

گردآوری: مصطفی علیزاده

ناشر: کارآفرین

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۰

شمارگان: ۱۰۰۰

۲۸۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۱۹۴۸-۲-۷



انتشارات کارآفرین

۰۲۱-۸۸۲۶۳۷۰۴

NashrKarafarin@yahoo.com

## فهرست مطالب

کاش این جا بودی ارسلان / زهره مسکنی .....	۱۳
اسب / آزاده حسینی .....	۲۷
دوست شبانه / افسانه احمدی .....	۳۱
مجبورم نکن / نسترن صادقی .....	۳۵
بر فراز چراغ‌های خطر / مصطفی علیزاده .....	۴۱
بی شرف / مصطفی علیزاده .....	۴۹
معصوم / آزاده حسینی .....	۵۵
بیابان با تو محرم است / علیرضا شهبازین .....	۵۹
بیدخت / علیرضا شهبازین .....	۶۵
طناب قرمز / نیره سوری .....	۷۱
بز موسی / متین آزادمنش .....	۷۵
لعنت به این شانس / نسترن صادقی .....	۷۹
سنجاق قفلی / شهین حسینی .....	۸۵

- ۹۳ .....مادر دل‌تنگ است / افسانه احمدی.....
- ۹۵ .....ده و ده دقیقه شب / زهره مسکنی.....
- ۹۹ .....بازی / سوسن شریفی.....
- ۱۰۱ .....انگار تازه باور کرده بود / رویا یعقوبی.....
- ۱۰۳ .....اتوبوس جنگ / مینو ظهوریان.....
- ۱۰۵ .....گواهی فوت / مینو ظهوریان.....
- ۱۰۷ .....کلید / سوسن شریفی.....
- ۱۰۹ .....چشم‌هایش / مونا رامشک.....
- ۱۱۱ .....باورکن / محمود حسینی.....

## بی شرف

مصطفیٰ علیزاده

اعظم زبان گرفته بود و ضجّه می زد. بچه ها گریه می کردند. خدمه مسجد سینی حلوا و خرما را توی جمعیت می گرداندند. بوی عرق تن و گلاب در هم پیچیده بود. سر و کله اش پیدا شد. خود بی شرفش بود. با دیدنش جا خوردم. نمی دانستم برای چه آمده. نشست دم در. دستکش توری سیاهی دستش بود و پالتو و شال سیاه پوشیده بود. بوی عطرش همه جا را پر کرد. آرایش ملایم اما جذابی داشت. پشت پلک‌هایش را سیاه کرده بود. مثل همان روز که آمده بود بنگاه.

زنی که نمی شناختمش، در گوش اکرم، خاله بچه ها، گفت:

- این کیه با این دک و پز؟ می شناسیش؟

اکرم گفت:

- نه و آلا. از قوم و خویش ما که نیست. فکر نکنم فامیل عزیزخان هم باشه.

به سر و وضعش نمی آد.

زن گفت:

- چه بویی راه انداخته! انگار دوش عطر گرفته خاک بر سر!

اکرم دوباره زیر چشمی نگاهش کرد:  
- نیگاش کن. انگار اومده عروسی! ایکیبری!  
از حرف اکرم خوشم نیامد. باید بهش می‌گفتم:  
- اگر این، ایکیبریه، لابد خواهرت، اعظم، با آن بوی عرق همیشگی‌اش، با آن دست‌های پرمو و انگشت‌های بی ریختش، قشنگ و تعریفیه!  
اما نگفتم. ترسیدم که باد به گوش اعظم برساند.  
برایش چای آوردند. خرما و حلوا برنداشت. زن‌ها، دیگر فاتحه و دعا نمی‌خواندند. پیچ‌پچ‌شان شروع شده بود. دیگر خبری از زبان گرفتن اعظم و بچه‌ها هم نبود. قاری می‌خواند: «کل من علیها فان...». توی قسمت مردانه داشتند یکریز فاتحه و صلوات می‌فرستادند. خبر نداشتند که اینجا چه خبر است. باید سری هم به آنجا می‌زدم. اما نمی‌شد از این بی شرف دل کند. اسمش را گذاشته‌ام بی شرف، چون نمی‌دانم چی هست. اصلاً یادم رفته بود بپرسم اسمش را، بس که گیج شده بودم.  
گاه زل می‌زد به نقطه‌ای از دیوار روبرویش و چشم‌های درشتش را تنگ می‌کرد. انگار فکر می‌کرد. و گاه تک تک زن‌ها را از نگاهش می‌گذراند. چیزی زیر لب زمزمه نمی‌کرد؛ نه دعایی و نه ذکر و فاتحه‌ای. فقط نگاه می‌کرد. نگاهش گرم کرده بود. حواس اعظم به او بود. زیر چشمی نگاهش می‌کرد. خواستم که یک سر بروم قسمت مردانه و زود برگردم. فقط برای دقیقه‌ای. می‌ترسیدم که توی همین زمان کم که نیستم، برود. خیلی زود برگشتم. نبود. جای او زنی با چادر مشکی نشسته بود. تسبیحی دستش بود و ذکری می‌گفت. چشم چرخاندم. لابلای جمعیت که مثل کلاغ سیاه بودند را گشتم. نبود. اکرم با ضجه‌های اعظم گریه می‌کرد.

باز از مشتم پریده بود. مثل همان روزی که آمده بود بنگاه. پشت شیشه ایستاد. کاغذهای کوچک چسبانده به شیشه را خواند. نگاهم روی صورتش مانده بود. در را باز کرد و آمد تو. روی صندلی میخکوب شده بودم. صدایش لطیف بود. گفتم:

- یه واحد نقلی برای رهن می‌خوام.

تازه انگار تلنجر خورده باشم، به خودم آمدم. از جا بلند شدم. گفتم:

- در خدمتیم. بفرمایید بشینید.

دیگر، مثل همیشه نپرسیدم «با چه بودجه‌ای؟».

نشست. گفتم:

- چای می‌خورین یه استکان بریزم؟

وقتی گفت نه. انگار گناه کرده باشم، سرم را انداختم پایین. زونکن را باز کردم و آهسته ورق زدم. بنگاه کوچکم پر شده بود از عطر تند و مست‌کننده‌اش. تازه یادم افتاد که بیخودی ورق می‌زنم. گیج شده بودم. ضربه اولش سنگین و ناگهانی بود. به خودم که آمدم، پرسیدم: «چند متر؟ چند نفرید؟ کجا؟ چه امکاناتی داشته باشه؟ پارکینگ، آسانسور؟»

لب‌های سرخش تکان خورد و چیزهایی گفت. مبهم بود. نفهمیدم. فقط لابلای حرف‌هایش، «همین حوالی... مهم نیست... نقلی باشه.» به گوشم خورد. جمله «تنها هستم»ش را واضح تر شنیدم. نمی‌دانستم به لب‌های سرخ و گوشتالو اش نگاه کنم یا چشم‌های درشت و سیاهش. شاید ۴۵ ساله بود. گونه‌های قشنگی هم داشت. روسری‌اش فقط نصف موهای خرمایی‌اش را پوشانده بود. نمی‌توانستم چشم بردارم ازش. با آنکه دلم نمی‌آمد، نگاهم را از صورتش برداشتم و دوباره فایل‌ها را زیر و رو کردم.

دستم می‌لرزید. دست و پایم را حسابی گم کرده بودم. می‌ترسیدم که از اهالی محل کسی بیاید. سرسری دو آدرس برداشتم و گفتم: «بریم این دو مورد را ببینیم.»

وقتی ایستاد، بلندی قدش بیشتر به چشمم آمد. روی روپوش کوتاهش، پالتوی سیاهی پوشیده بود و دگمه‌هایش را باز گذاشته بود. از بنگاه آمدیم بیرون. راه افتادیم. یادم نیست که در را قفل کردم یا نه. راه که می‌رفت، باد می‌افتاد توی پالتوش. کنارش که قدم می‌زدم، قلبم آرام نداشت. تند می‌کوبید. چند قدمی ازش فاصله گرفتم.

اگر اهالی محل، ما را کنار هم می‌دیدند، به شب نرسیده، اعظم خیردار می‌شد. آن وقت پایم را که به خانه می‌گذاشتم، سین جیم کردن و خط‌ونشان کشیدن اعظم شروع می‌شد و بعد جیغش می‌رفت به آسمان و مجبور می‌شدم شب را توی بنگاه بگذرانم. تازه اگر الگوهای طلایی را که توی دستش ردیف کرده بود، یکی یکی نمی‌انداخت گردنم تا خفهام کند!

خانه‌ها را دید. نه مورد اول و نه آپارتمان قدیمی ساز دومی، از هیچ کدام خوشش نیامد. گفتم:

– فردا غروب تشریف بیارین. براتون یکی دو تا اکازیون دارم. خوشتون می‌آد.

فردا که آمد، با همان سر و وضع آمد. اما انگار زیباتر شده بود. دو تا آپارتمان نشانش دادم که حدس می‌زدم خوشش نیاید. خوشش نیامد. از شغلش پرسیدم. گفت که نویسنده است. داستان می‌نویسد. و گفت که دنبال جای دنج و ساکت و تمیز است. بردمش ساختمان خودم که تازه ساز بود و فقط یک واحدش را فروخته بودم. می‌دانستم که پولش مناسب این آپارتمان



نیست. اما نمی دانم چه شد که نشانش دادم. خیابان خلوت بود و ساکت. راست کار خودش بود. خوشش آمد. آپارتمان را که دید، برق رضایت را توی چشم های سیاهش دیدم. توی دلم انگار چیزی ریخته شد. تنم داغ شد. وقتی از قیمتش پرسید، گفتم برویم بنگاه صحبت کنیم. توی بنگاه که قیمت را گفتم. انگار آب سرد رویش ریخته باشند، وا رفت. نگفتم که خودم مالکم. اما گفتم:

- شما اگه پسند کردی، دو دو تا چهارتاتون رو بکنید. براتون تخفیف خوبی می گیرم.  
گفت:

- نمی شه. پولم خیلی کمتره. مالک قبول نمی کنه.  
و رفت. بشیمان شدم. می دانستم که دیگر بر نمی گردد. انگار دلم کنده شد. هاج و واج ماندم که چه کنم. تصمیم گرفتم که آپارتمانم را به مبلغی که می تواند پردازد، بهش اجاره دهم. دستپاچه، پشت سرش از بنگاه زدم بیرون. آن طرف خیابان داشت می رفت طرف ایستگاه مترو. دویدم تا بهش برسم. از خیابان که رد می شدم، بلند صدایش زدم:

- ببخشید خانوم...  
همان موقع بود که آن وانت لعنتی زد لهام کرد.  
آنها که آن نزدیکی بودند، جمع شدند بالای سرم. هر کسی می آمد، سرکی می کشید و چیزی می گفت. یکی گفت:

- بیچاره تموم کرده فکر کنم.  
جوانی گفت:

- اوف... له شده. ترکیده... ببین چه سرعتی داشته وانت.

راننده با صدایی لرزان گفت:

- وَاَلَا يَهُو پرید جلوم. سرعتی نداشتم.

او هم آمده بود بالای سرم. دلش را نداشت که جمجمه داغان شده‌ام را ببیند. خون روی زمین راه افتاده بود. بیشتر به حرف‌های دیگران گوش می‌کرد. حرف‌های اهالی محل که می‌گفتند: «بیچاره عزیز خان! داغون شده! حالا چطور به زنت بگیم!؟» گاه زیر چشمی نگاهی هم به من می‌انداخت. صدای آمبولانس که آمد، مردم راه باز کردند. برانکارد را آوردند. دو طرف پالتواش را توی سینه‌اش جمع کرد و از لای جمعیت خارج شد.

رفت توی کافی شاپ آن طرف خیابان نشست. قهوه‌ای سفارش داد. از توی کیفش، قلم و دفترچه‌ای درآورد. چند کلمه‌ای نوشت. ماشین پلیس آژیرکشان رسید. سرش را از روی کاغذ بلند کرد. افسر پلیس از راننده و مردم پرس‌وجو می‌کرد. راننده وانت مدام قسم می‌خورد. برایش قهوه آوردند. شکر ریخت و به آرامی هم زد. برانکارد را بلند کردند. نگاهش به من بود که روی برانکارد داشتند می‌بردندم. جرعه‌ای قهوه نوشید. سرش را انداخت پایین. دوباره شروع کرد به نوشتن. لابد حالا هم آمده بود مسجد، که ضجه‌ومویه‌های زن و بچه‌ام را ببیند تا قصه‌اش را بهتر بنویسد. بی شرف!